



جنگجوی فناپذیر

محمد مهدی نجفی

نه رفتن از این در مقدر است، نه ماندن و پا پس کشیدن از آنچه چشم به راهم دارد. مانده‌ام، نه! درمانده‌ام. ناگیرم به رفتن. اما چه رفتنی؟ مگر نه اینکه رفتن از این‌جا برگشتنی است دلهره‌آور به‌درون آنچه دیرزمانی است بی‌هیچ چشم‌داشتی پشت این در گذاشته‌ام. رفتن از این‌جا به‌عقب چرخاندن کله است. چشم‌دوختن در حفره‌ای که خود به من چشم دوخته است. اگر بروم، اگر پا بیرون بگذارم از این در، اگر در بگشایم و بیرون بروم، بازگشتی در کار نخواهد بود. چرا که رفتن از این‌جا خود بازگشتن است.

این‌جا اتفاقی است در حاشیه‌ی خیابانی در گوشه‌ای دور افتاده از شهری در میان دشتی خشک و سوزان، اما پوشیده از گیاهانی تنک و بی‌حال که از دور شبیه تخته سنگ‌هایی هستند سینه‌سوخته و واداده در تابش تیز نور خورشید، با سایه‌هایی اندوهناک و بی‌تحرك، در معرض بادهایی سرد، اما حیات‌بخش و نوید دهنده؛ و از این‌رو شاید دروغ‌وعده و هتاک. چه سایه‌هایی! اگر شب بود می‌گریختم یا کله‌ام را بین زانوهایم می‌گرفتم و می‌گریستم. اما اکنون روز است. روزی که از آنی که خورشید برهانی روشن باشد میان آسمان. پس چگونه می‌توانم از این سایه‌ها چشم بردارم و به جایی دیگر بدوزم؟

سال‌ها پیش، قبل از اینکه به این‌جا بیایم، مردی بدم وارسته، خوش‌خلق، بذله‌گو، با چشمانی فراخ که از دور چون ستاره‌ی قطبی می‌درخشید و از نزدیک یاقوتی بود پیچیده در دستمالی ابریشمین، همچون هدیه‌ای ناقابل پیشکش به آقای فرماندار، به پاس تلاش بی‌دریغ‌اش. یا سوغاتی بیش از انتظار برای معشوقی چشم به‌راه که در ذهن خود عاشق را بارها برای بی‌ملاحظه‌گری‌اش سرزنش کرده است؛ و یا شاید مزد شست پهلوانی نامدار که از روی عادت دیرینه رقیبان‌اش را بزدل خطاب می‌کند. همه‌ی این‌ها تصاویری است از گذشته‌ام که شاید به‌طور اتفاقی در يك سریال عامه‌پسند تلویزیونی دیده‌ام. بازویی کشیده و استخوانی که تکیه‌گاه بدن بود با گردنی واداده، یا کمری قوز کرده و در خود فرورفته.

جایی بودم شبیه صومعه‌ای قرون وسطایی آن‌گونه که در کتابی قدیمی خوانده بودم یا شاید در کتابچه‌ی آموزش زبان انگلیسی. از آن صومعه‌ها که در تاریخ پر فراز و نشیب خود هر از چند گاهی میزبان جنایتی مخوف و رازآلودند. معمایی ناگشودنی، با سرنخ‌هایی که در دالان‌های پریچ و خم یا در سردابه‌ای نمودار می‌شوند. اما آن‌جا به طرز معجزه‌آسایی يك رستوران بین جاده‌ای بود. با دیوارهایی چرکین و پنجره‌های بلند و بی‌پرده که نور روز را قهوه‌ای‌رنگ و دلگیر از خود می‌گذراند. باید می‌گریختم، یا شاید گریخته بودم و پی سربانه‌ی می‌گشتم یا گوشه‌ای امن که اتراق کنم و ساعتی بیاسایم. پیش خدمت با چشمان کنجکاو در نگاه‌ام مزدوری می‌نمود که هیچ حسن‌نیتی در رفتارش نمی‌جستم. شاید او را با وعده‌ای کودکانه به گوشه‌ای دور از دیدرس کشانده‌ام و کشته‌ام. آنگاه با جسد بی‌جان‌اش چه کرده‌ام؟

برای به خاک سپردن او وقت نداشته‌ام. برای مثله کردن اش نه چاقویی داشته‌ام، و نه زور بازو. نه چمدانی بزرگ که او را در آن مچاله کنم، و نه رودخانه‌ای در نزدیکی که جسدش را به آب بسپارم. قطعاً او را با مشقت فراوان به گوشه‌ای کشانده‌ام و زیر یک مشت خرت و پرت پنهان‌اش کرده‌ام. شاید در انباری متروک، پشت ساختمان صومعه. غیر از این نبوده است. گرچه ممکن است او را به حال خود رها کرده باشم. زیرا زمانی برای از دست دادن نداشته‌ام. باید می‌گریختم.

گریزگاه‌ام دوردستی بود که هیچ‌گاه به آن نزدیک نمی‌شدم. تنها هنگامی که با انگشت به سوی‌اش اشاره می‌کردم نزدیک می‌آمد و ترغیب می‌کرد که به سمت‌اش بروم. اما همین‌که پا در راه می‌گذاشتم و می‌رفتم؛ خود را عقب می‌کشید و دور می‌شد. آنقدر دور که دست‌یافتن به آن در پرتو عمری انسانی بسیار بعید می‌نمود. آیا بهتر این نبود که مسیری جز این برمی‌گزیدم؟ یا گریزگاهی دیگر می‌جستم؟ اما چگونه به این سوال‌ها بیاندیشم؛ در حالی که انتخاب دیگری پیش رو نداشته‌ام! برای من هیچ‌گاه راهی غیر از این متصور نبوده است. گرچه هیچ‌راهی به سوی نقطه‌ی گریز وجود ندارد. راه از پی رفتن من امتداد می‌یابد. در حالی که رفتن‌ام تابع نیروی گریزانی است که راه خود را می‌گشاید، از میان خیابان‌ها و جاده‌ها، دشت‌ها و کوه‌ها. سیاهی شب، خود دلیلی است برای رفتن، زردی آفتاب و خاکستری هوای ابرآلود هم. استکان چای از پشت شیشه‌ی قهوه‌خانه، وقتی که درون نعلبکی چفت می‌شود، بوی عجیبی که با عجله از مشام‌ام می‌گذرد، تصویری که به نظرم بسیار آشنا می‌آید، صدای تصادف دو اتوموبیل، سپس دعوا و مرافعه‌ی راننده‌ها، مردمی که از هر طرف سرک می‌کشند، همه‌ی این‌ها دلایلی هستند که رفتن را تحریک می‌کنند. نیروی گریز به کار می‌افتد و دیگر کسی جلودارش نخواهد بود.

پیش از این‌ها خودم را با وعده‌ای می‌فریختم. با چیزی کوچک و دلپذیر، گاهی بزرگ و دست‌نیافتنی. چند روزی دلخوش بودم و عمر می‌گذشت. اما به ناگاه زمان متوقف می‌شد. بهمنی عظیم از مرتفع‌ترین قله‌های پر برف به درون سینه‌ام می‌لغزید و دلم را می‌آشفتم. می‌دانستم که هنگام رفتن است. اما پیش از این که رفتن مرا با خود ببرد بهانه‌ای می‌تراشیدم، وعده‌ای دست و پا می‌کردم و سرم به آن گرم می‌شد. چند روزی را دلخوش می‌گذراندم تا زخم دوباره دهان باز می‌کرد. گویا شکفتن زخم را ناخواسته و بی‌آنکه بدانم انتظار می‌کشیدم. به انتظارش می‌نشستم. روبه‌روی‌اش. دست به سینه با گردنی واداده، کمری قوز کرده و در خود فرورفته. غنچه‌ای می‌شکفت و می‌پژمرد، آنگاه از گلبرگ‌های مچاله‌اش غنچه‌ای دیگر جوانه می‌زد. غنچه‌ها می‌شکفتند و پژمرده می‌شدند. چیزی شبیه گذر فصل‌ها از روی سطح سرخ و نمناک زخم می‌گذشت، بی‌آنکه چیزی را تغییر بدهد. تغییراتی جزئی و مکرر، که خود تکرار بی‌دریغ نموداری افتان و خیزان بود.

اغلب اوقات که چشم فرو می‌بستم، خود را سوار بر اراهه‌ای سهمگین می‌دیدم که به سوی جنگلی تاریک می‌تازم؛ اگر دقیق‌تر می‌نگریستم خود را سواره‌نظام بلند قامتی می‌دیدم که به دسته‌ی تحت فرمان‌اش دستور حمله می‌دهد. شمشیرم را بالا می‌بردم و در آسمان تکان می‌دادم. آنگاه که نوک شمشیرم را پایین می‌آوردم؛ سربازان‌ام با نیزه و شمشیرهای آخته به صفوف دشمن یورش می‌بردند.

اما پیش از آنکه به دشمن برسند؛ درست لحظه‌ی قبل از تصادم، خود را بدن پاره‌پاره‌ی جنگجویی می‌دیدم که هنوز شعله‌ی زندگی‌اش زیانه می‌کشید. اما کوتاه و رو به زوال. هم‌زمان‌اش به گرد او حلقه می‌زدند تا بدن مجروح‌اش را از تابش مستقیم نور سوزان خورشید بیوشانند. یکی یکی خم می‌شدند و با چشمانی تنگ به درون زخم‌های او چشم می‌دوختند. هر کدام که در هر زخم چیزی دیدنی می‌یافت، دیگران را با اشاره‌ی دست به چشم‌دوختن در آن حفره فرامی‌خواند. آن‌ها با اشتیاقی وصف‌ناپذیر به استقبال دعوت‌کننده می‌شتافتند و در ازدحامی سرگیجه‌آور، برای لحظه‌ای نگریستن در آن زخم سر از پا نمی‌شناختند. گاهی دست به گریبان می‌شدند یا در نزاعی خونین یکدیگر را از پا می‌انداختند. در تمام این مدت می‌خواستم از یک پهلو به پهلو دیگرم بچرخم و هم‌زمان‌ام را با نهیبی هولناک از گرد خود بیراکم؛ چرا که تابش سوزان خورشید را خوش‌تر می‌داشتم. اما دریغ از حرکتی ناچیز، تنها ناله‌ای جان‌کاه از میان دهان گشوده‌ام بیرون می‌آمد که به سرعت در میان هیاهوی مشتاقان گم می‌شد. چون افلیجی ناتوان از پراندن مگس‌ها، مور مور زخم‌ها را زیر نگاه هم‌زمان‌ام تاب می‌آوردم، بی‌آنکه قدرت راندن‌شان را داشته باشم.

يك روز پس از این کابوس شبانه، سینه‌خیز خود را به سوی میز تحریرم کشاندم. از صندلی بالا رفتم. بدنم را روی میز انداختم. روی کاغذ باطله‌ای خم شدم و با مدادی که به‌سختی میان انگشتانم گرفته بودم برای فرماندار نامه‌ای نوشتم و از او خواستم تدبیری بیندیشد تا بتوانم به کار سابقم بازگردم. بعد از چند هفته، آقای فرماندار شخص پاسبان داده بود که هرگز کارمندی به این نام و مشخصات نداشته است و توصیه کرده بود مراتب را از طریق اداره‌ی کار و مراجع ذی‌ربط پیگیری کنم. اما چگونه ممکن بود سوابق درخشان و خدمت چندین‌ساله‌ام فراموش شده باشد.

تصمیم گرفتم برای خود بازپچه‌ای مهیا کنم. سرگرمی کوچکی می‌توانست ماندنم را توجیه کند. دلخوشم کند. تا خشونداز در فاصله بگیرم. گویی درون صومعه‌ای به تهذیب اخلاق نشسته‌ام. از این‌رو، اطراف‌ام را به جستجو کاویدم. شبانه‌روز میان دیوارها را جویدم. اما چیزی به‌دردخور نیافتم. ذهنم را بر آنچه زمانی داشته‌ام متمرکز کردم. چیزی به‌خاطر نیاوردم. یا چیزهایی را به یاد آوردم که نمی‌دانستم اکنون کجا هستند. یا مخفی‌گاه‌شان را می‌دانستم اما بسیار دور از دسترس من بودند. آنقدر دور که جستن‌شان طاقت‌فرساتر از بیرون رفتن از این در بود.

به یاد آوردم قاب مربع‌شکل کوچکی داشتم. قرمز رنگ و میان‌تهی با نقش‌هایی سیاه‌رنگ. روزی با شوقی کودکانه، آن را روی دست راستم گرفته بودم. به قدری کوچک بود که می‌توانستم آن را در بیشترین فاصله‌ی دورترین انگشتانم بین دو انگشت روی دست نگهدارم. قاب را پیش چشمانم گرفته بودم و از درون چشمه‌ی آن دست چپم را می‌نگریستم. در این لحظه فلجی زودگذر تمامی اعضای‌ام را برای مدتی کوتاه از کار انداخت. آنقدر اندک که قاب فرصت افتادن نداشت و چشمانم ندیدن را چون اختلالی شبکه‌ای از قوه‌ی بینایی خود گذراند. بعد از این فلج عمومی، دریافتم ارتباط مغز با دست چپ‌ام به کلی قطع شده است. گویی دست چپ از میچ دست به سمت انگشتان رشته‌ای عصب برای جنبش حیات در اندام خود ندارد. اما در آنچه می‌دیدم از متفاوتهای اراده‌ی مغز بر دست را از طریق قوه‌ی بینایی‌ام احساس می‌کردم. چرا که دست نه همچون دستی فلج، بلکه چون دستی سالم و طبیعی، سرشار از انرژی مغناطیسی عصب‌ها به نظر می‌رسید. این احساس زمانی قوت گرفت که می‌دیدم به واسطه‌ی نگاه‌ام انگشتان دست چپ به حرکت افتاده‌اند. اما نه حرکتی که از سوی مغز فرمان داده یا کنترل شود، بلکه جنبیدنی که به‌واسطه‌ی چشمه‌ی قاب و از طریق نگرستن من بر آن‌ها اعمال می‌شود. دریافتم چشمان‌ام حرکت انگشتان را فرمان می‌دهد و بلافاصله این حرکات را می‌بیند؛ نه چون نتیجه و پیامد فرمان‌اش، بلکه همچون همزمانی صدای شلیک گلوله و اصابت آن بر هدفی نزدیک.

سرخوش از کشف جدید خویش، ساعت‌ها دست چپ‌ام و حرکات موزون‌اش را از طریق چشمه‌ی قاب نگرستم. اما به ناگاه دلهره‌ای وصف‌ناپذیر تمام اندام‌ام را به لرزه انداخت. به راستی اگر از قاب چشم برمی‌داشتم چه پیش می‌آمد؟ آیا دست چپم از میچ دست به پایین فلج می‌شد و بی‌حرکت می‌ماند؟ اگر دوباره درون قاب را می‌نگریستم دست به حالت کنونی‌اش بازمی‌گشت؟ آیا در فاصله‌ای که نگاه‌ام را از چشمه‌ی قاب بر می‌دارم و دوباره در آن می‌نگرم، مغز این کهنه‌کار همیشه در معرض اتهام، کنترل همه چیز را همچون سابق بر عهده خواهد گرفت؟ آیا این خطر وجود ندارد که به محض چشم برگرفتن از درون قاب، دست چپ‌ام برای همیشه فلج و از کار افتاده شود؟

این ترس به قدری در من ریشه دواند که جرات نداشتم حتا برای لحظه‌ای چشم از درون قاب بردارم. اما ادامه‌ی زندگی به این صورت، بسیار ملال‌آور و تحمل‌ناپذیر بود. بنابراین تصمیم گرفتم احتمالات ذهنی‌ام را به بوته‌ی آزمایش بگذارم تا بصورت تجربی نتیجه‌ی هر کنش را پیش‌بینی کنم. در این صورت با خیالی آسوده تصمیم می‌گرفتم چشم از چشمه‌ی قاب بردارم یا نگران و مضطرب، بالاچار نگرستن درون آن را به عنوان بخشی جدایی‌ناپذیر از زندگی‌ام تا ابد بپذیرم. به این دلیل متقاعد شدم که مدت پلک‌زدن‌ام را اندکی افزایش بدهم. اگر در فاصله‌ای که پلک فرو بسته بودم، دست را فلج احساس می‌کردم در می‌یافتم که با چشم برداشتن از چشمه‌ی قاب عاقبت خوشایندی پیش رویم نیست. اما بر خلاف انتظار، می‌توانستم دست‌ام را بجنبانم. با این حال، بصورتی کاملن غریزی می‌دانستم که در این لحظه نه مغز و نه از درون چشمه‌ی قاب نگرستن دست، هیچکدام منشا حرکت انگشتان دست چپ نیستند. بلکه سرچشمه‌ی آن، تصویری است ذهنی، حاضر پشت پلک‌های‌ام که دست‌ام را از دورن چشمه‌ی قاب نشان می‌دهد و به واسطه‌ی این تصویر کدر و نیمه‌شفاف است که انگشتان‌ام حیات و جنبندگی دارند. بی‌شک اگر این تصویر ذهنی (که گویا خاطره‌ی چیزی است که پیش‌تر از درون قاب دیده‌ام) از پشت پرده‌ی پلک‌های‌ام محو شود؛ دست چپم به کلی فلج خواهد شد.

نتیجه‌ی آزمایش به نسبت کلیتِ غم‌انگیزِ ماجرا خوشایند بود. اکنون با خاطری آسوده می‌توانستم نگاهام را از درون چشمه‌ی قاب بردارم. اگر حتماً مغز نمی‌توانست کنترل دست چپ را به‌عهده بگیرد؛ به یاری آن تصویر ذهنی اختیار دستم را به‌دست می‌گرفتم. بنابراین با اطمینان خاطر، کلهام را چرخاندم و تمام محیط اتاق را درون حدقه‌ی چشمان‌ام جا دادم. دست چپ‌ام را به سمت کلهام بردم و انگشتان‌اش را لای موهای‌ام فرو کردم. بدون هیچ شبهه‌ای دست تحت اختیار من بود و با گیرنده‌های حس‌اش رشته‌های نازک مو را احساس می‌کردم. حتماً بهتر از قبل. اما چشمان‌ام مانند سابق نبودند. شفاف‌تر می‌دیدند. گویا از درون چشمه‌ی قاب، اتاق را می‌نگریستند. به هر سو که چشم می‌دوختم، تصویر آن‌سو را از درون قاب می‌دیدم. انگار نشست‌ام پشت چشم‌ها، آن‌ها را مانند یک قاب مربع شکل کوچک روی دست جلوی چشمان‌ام گرفته‌ام و از پس آن اطراف‌ام را می‌بینم. آنگاه می‌پنداشتم تصویری به شدت واقعی میان من و پیرامون‌ام فاصله انداخته است به نحوی که هیچگاه بدون عبور از آن تصویر موهوم نمی‌توانم ببینم، حرکت کنم و بر محیط اطراف کنترل داشته باشم. شگفتا که این تصویر چیزی جز واقعیت پیش‌روی من نبود. در بهترین حالت بین آن دو تمایزی نمی‌یافتیم؛ در حالی که میانجی‌گری تصویر موهوم را به عینه احساس می‌کردم.

از آن پس انسانی هستم که چشم‌های‌اش از پس یک قاب میان‌تهی کوچک می‌نگرد. سال‌ها چشم فرو بستم تا اینگونه نبینم، اما چه سود! اینگونه می‌اندیشیدم. پس، ناگزیر چشم گشودم و در اولین ملاقات رو در رو با محیط پیرامونم، تمام اشیاء غیرضروری را دور ریختم و آن‌هایی را که لازم به نظر می‌رسیدند در گوشه‌ای دور از دسترس پنهان کردم. پس جستجو برای یافتن دل‌خوش‌کنکی که سرگرم کند؛ بی‌حاصل است؛ تنها فایده‌اش گذراندن دقایقی است که گویی در انتظار انتقام‌جویی به کمین نشست‌اند. چون لاشخورانی که مرگ جنگجویی زخم‌خورده را انتظار می‌کشند.

اگر سر بلند کنم و چشم در چشم‌های لاشخور بدوزم، رهگذری که از کنار ما می‌گذرد در نگاه خیره‌ی من چه خواهد دید؟ درحالی‌که طعمه فریفته‌ی فرشته‌ی مرگ خویش است. او در نگاه من چیزی جز فریفتگی نخواهد دید؟ بی‌شک فریفته‌گی، لحظه‌ای است که زمان می‌ایستد. جایی بیرون از مکان. گستره‌ای نامتناهی که مرزی است دشوار و ناپیمودنی پیش پای زمان. من پشت این مرز ایستاده‌ام. چگونه از آن بگذرم، در حالی‌که رودخانه‌ای خروشان پیش پای من است. اگر سر خم کنم و در آب چشم بدوزم، خود را میان موج‌های گل‌آلودش با بدنی متورم و پوسیده خواهم دید. آنچنان واضح و شفاف که گویی پیش‌تر چنین پیشامدی را با گوشت و پوست و استخوان‌ام پشت سر گذاشته‌ام.

شاید پیش از این‌ها، آنگاه که می‌گریختم، در برابر رودخانه‌ای ایستاده و در آن چشم دوخته‌ام. با موج‌های‌اش هم‌کلام شده‌ام و آن‌ها اشتیاق وصف‌ناپذیرم را برای غوطه‌ای عمیق تحسین کرده‌اند. شاید آن زمان که می‌گریختم، رودخانه‌ای خروشان خود را پیش پایم افکنده و سدّ راهم شده است. من به آن سوی رود چشم دوخته‌ام، به گریزگاه‌ام. آنگونه که چون طعمه‌ای در حال مرگ، لاشخور را می‌نگرم. فرشته‌ی غضبناک مرگ را.

بی‌شک از رودخانه گذشته‌ام. شناکنان یا سوار بر قایقی پوسیده به آن سوی رود رسیده‌ام. سرتا پا خیس، آتشی علم کرده‌ام و در گرمایش نشست‌ام. برای خود داستان‌ها سروده‌ام، در مدح پهلوانی سبک‌بال که با اشاره‌ای کوه را می‌شکافت و با نگاهش غول بی‌شاخ و دم را می‌هراساند. روزها بر دهلیز کاروانسرای متروک، در میان شاه‌راهی پُر آمد و شد می‌نشیند. کاروان‌ها از پیش روی او می‌گذرند و مزد شست‌اش را با نگاهی فروتنانه می‌پردازند. شب‌ها خسته و سرگشته پهنه‌ی بیابان را می‌پوید تا اهریمنی برای مبارزه بیابد. اما شب را به صبح می‌رساند و جز خود که بر دهلیز کاروانسرا نشست‌ه است، رقیبی نمی‌یابد. رقیبی آنچنان بزدل و ناتوان که سرافکنده از نگاه‌اش می‌گریزد و عبور پیروزمندانه‌ی کاروانیان را می‌نگرد.

داستان همواره با آغاز ماجرای دیگر به پایان می‌رسد. عاشقی که معشوق را به قصد سرزمینی دور ترک کرده است. اما روایت با بازگشت ناگهانی او آغاز می‌شود. آنگاه که عاشق با هدیه‌ای گران‌بها به ملاقات معشوق می‌شتابد. با خنجری پولادین، آراسته به دسته‌ای مرصع از عاج فیل و نگین‌های درخشان.

معشوق می‌تواند این هدیه‌ی ارزشمند را نپذیرد. نه اینکه با دست رد سینه‌ی عاشق را بنوازد، شاید در ملاقاتی دیگر از این تصمیم عجولانه صرف نظر کند. از طرفی دیگر ممکن است عاشق را با آغوش باز پذیرا شود و به پاس هدیه‌ی بی‌نظیرش سری به نشانه‌ی تسلیم فرود آورد. اما خنجر همیشه می‌تواند به خون آلوده شود، یا خون را چون شیخی زنده بر فراز خود به پرواز درآورد؛ خاصه که تالوئی فریبنده داشته باشد. بی‌شک این فریبندگی زمان را به درازا می‌کشاند. به غفلت از تعقیب‌کننده‌ای

چابك كه چون گدازه‌های آتشفشانی نابهنگام به سمت من خیز برداشته است. اگر تعلق كنم خود را به من خواهد رساند. اما چگونه رهسپار شوم كه راهی ناپیمودنی برگزیده‌ام. باید از صخره‌ها و كوه‌ها بگذرم. از بوته‌های درهم تنیده‌ی خار، از جنگل‌های متراكم، آبشارهای لغزان، بیابان‌های پهناور، دریا‌های مواج. باید از تمام این‌ها بگذرم، بی‌اینكه سرزمینی موعود به انتظارم نشسته باشد و دلخوش باشم كه در پایان استراحتگاهی فراخ خواهم داشت.

می‌بایست برای رفتن برنامه‌ای بچینم. برنامه‌ای دقیق و مدون، به همراه نقشه‌ی راه. برای گام‌های‌ام باید داستان‌ها بسرایم. تا سرخوشانه به راه تن بسپارند. وگرنه از حرکت بازمی‌ایستند و در گوشه‌ای چنان به رخوت فرو می‌روند كه گویی مادرزاد فلج بوده‌اند. می‌بایست چون مارگیری هندی در نی‌ای جادویی بنوازم و خود را به آواز نی از سوراخ بیرون بكشم. اما بعید می‌دانم به آوازی خوش سربراه شوم. چه آواهای دلپذیری كه شنیده‌ام؛ اما گام از گام بر نداشته‌ام. بلکه در خود فرو رفته‌ام. با گام‌هایی مصمم كه هیچگاه راه‌ام را به جایی بیرون از این در نبرده‌اند.

بی‌شك این پاها ننگ‌بانانی آشتی‌ناپذیرند. نه به خواسته‌ام تن می‌دهند، نه به خواسته‌ی تن از جا تكانم می‌دهند. اگر تن نیز بخواهد از فراز آن‌ها بلغزد و راه خود را پیش گیرد، مانع‌اش می‌شوند. با چهره‌ای در هم كشیده، دور از من یكدیگر را در آغوش گرفته‌اند. وانمود می‌کنند تحت فرمان قوزك پای‌ام به من پشت کرده‌اند. وقتی صدای‌شان می‌زنم رو می‌گردانند. هنگامی كه به ضربه‌ی دست به سوی خود می‌خوانم‌شان، از من می‌گریزند. شاید شرمسار گذشته‌اند.

سابقن كارمند فرمانداری بوده‌ام. شاید خود فرماندار. اما چهره‌ام بیشتر به يك متصدی بايگانی همانند است. آرام و سربزیر، کمی صبور و گاهی بی‌حوصله، با چین‌هایی كه در نیمه‌ی راه رها شده‌اند، چشم‌هایی گود رفته و ساكن كه گویی از صورت مرده‌ای مادرزاد بیرون كشیده و در حدقه‌ام چسبانیده‌اند. با فكي آویزان و دهانی همیشه باز. داستان‌ام با رگ‌هایی سیاه و برجسته کمی می‌لرزد. اما فرماندار نیز می‌تواند دچار لرزش دست باشد. قبلن كه روی پا می‌ایستادم، ایستادن‌ام شبیه يك منشی دبیرخانه بود. با قامتی خمیده و عینکی ته‌استکانی، اما دست‌خطی زیبا، کمی تندخو و در عین حال متواضع، وقت‌شناس و سخت‌كوش با دماغی پهن و گوش‌هایی پُر مو.

دوستانم - اگر فرض كنیم دوستانی داشته‌ام، كه به طور قطع بی‌یار و یاور نبوده‌ام - وقتی به من می‌رسیدند با پوزخندی موزیانه حالم را می‌پرسیدند. دستی به شانهم می‌ساییدند و اگر دوستی دیرینه‌ای بین‌مان بود گونه‌های آویزان‌ام را می‌كشیدند یا پهلوی‌ام را قلقلك می‌دادند. بی‌اینكه بدانند از این شوخی شادمان گشته‌ام یا اندوهناك، قهقهه می‌زدند. آنگاه، بی‌خداحافظی تنها با تكان دست یا جنباندن سر دور می‌شدند و می‌رفتند.

رفتن‌شان را خوش‌تر داشتم. گرچه گاهی باز آمدن‌شان را انتظار می‌كشیدم. روزی در پاسخ قهقهه‌ای گفتم: هرگز به خنده و سوسه نخواهم شد! دوست‌ام چهره در هم كشید و رنجید. گفتم: هیچگاه خوشایند من نخواهی بود. رفت و هرگز بازنگشت. بعدها پیغام فرستاد كه سخت دلتنگم شده است. شاید در پاسخ پیام دلتنگی من چنین بی‌پرده از حال خود سخن گفته بود. اما گفتم هیچگاه ملاقات‌اش را نخواهم پذیرفت. شاید از اشتیاق انتقام می‌گرفتم. شاید هنوز قهقهه‌اش را نبخشیده بودم.

(هرگز به میل خود کسی را نبخشیده‌ام. اما كمتر گناهی را به خاطر سپرده‌ام. اگر بخشش را به چشم‌پوشی تعبیر كنیم، هرگز چشم از گناه کسی فرونیوشیده‌ام. اما اگر فراموشی‌اش بخوانیم، چه بسیار سنگ‌دلی‌ها كه فراموش کرده‌ام. گرچه در آن خلا، در آن فضای تاریك بی‌روزن هیچ گیاهی نرویده است.

سال‌هاست كه در حافظه‌ام خشكسالی بی‌پایانی حكم فرماست. مزارع پهناور در آتشی ناگهانی سوخته‌اند. خوشه‌های گندم، سوار بر شاخه‌های طلایی‌رنگ به سوی سرزمینی گمشده كوچیده‌اند. گرسنگی چون عطشی سیراب‌ناشدنی در میان دشت‌ها و تپه‌های صیقل‌خورده گم شده است. در جستجوی‌اش مصائبی بی‌شمار كشیده‌ام. می‌دانم كه هیچ جوینده‌ای به جستجوی مطلوب‌اش چنین رنج نبرده است.)

بعدها او را بازجستم، در لباس پیش‌خدمتی سرخورده و دلگیر، درحالی كه نیروی ویرانگر پوزخندش - به واسطه‌ی این منصب حقیر - به چشمان حيله‌گرش تفویض گشته بود. چشمانی دریده و جستجوگر كه به بازجویی ایستاده بود و در من می‌نگریست. گویی موظف است گزارش دقیق‌اش را بی‌كم و كاست برای مقامی عالی‌رتبه ارسال نماید تا او را در جایگاه قضاوت یا دادرسی برای رسیدگی به کلیات پرونده یاری كند. آهسته در گوش او شغل جدیدش را تبريك گفتم. اما حسن

نیتام را تمسخری زهرآلود پنداشت. به دلداری اش کوشیدم. سودی نبخشید. به گوشه‌ای کشاندم اش تا تسلاش بدهم. دریافتم جز مرگ او را تسلائی نیست. پس برای کشتن او نقشه‌ها کشیدم.

چه آرزومندانی که خود را به جریان سهمگین آب نسپردند. چه آبشارها که استخوان‌های ناامیدان سیه‌روز را در هم نشکسته است. چه جنازه‌ها که نپوسیده‌اند، بسیار پیش از آنکه جامه‌های شان بیوسد. چه جمجمه‌ها که چهره‌های زیبا را در شکافی عمیق نبلعیده‌اند. چه صخره‌ها که ته‌مانده‌های نفس را با ضربه‌ای مهلك درون سینه دفن نکرده است. ماهیان مرده با شکم‌هایی برآمده، به سطح آلوده‌ی آب عروج کرده‌اند و پولک‌های براق‌شان را یکی‌یکی به آب صدقه می‌دهند. دلاوران میان نیزارها به گل نشسته‌اند، میان امواج آرام مرداب فروغلتیده‌اند، با دستی بیرون مانده و خشکیده که به شاخه‌ای چنگ انداخته است. باید از این رودخانه بگذرم. اما نه می‌توانم بر آب گام بگذارم، نه می‌توانم سوار شاخه‌ی خشکیده‌ای خود را از این سوی رود به آن سو برسانم. مهاجمانی بلند قامت سایه‌به‌سایه‌ام میان نیزارها خزیده‌اند و خود را به نزدیکی سایه‌ام رسانده‌اند. زانو می‌زنم تا خود را درون لانه‌ی خرگوش مخفی کنم. اما خرگوشی نیست. گودال ویرانی گورکنی است که مرگ‌ام را به نظاره ایستاده است. حفره‌ای در زمان گشوده می‌شود. چشم می‌گشایم، خود را در آینده‌ای دور می‌بینم. آنقدر دور که همچون گذشته‌ای فراموش شده از من می‌گریزد. اما به نزدیکی این دیوارهای افراشته که از هر سو احاطه‌ام کرده‌اند.

با این وجود، نه زندانی این اتاقم، نه بر در نگهبانی گمارده‌اند. از پنجره، خیابانی خلوت و آرام می‌بینم. تون‌های درخشنده‌ی چند مغازه، و پنجره‌های آینه مانند ساختمان رو به رو. در این آینه‌ها خیابان را می‌بینم. اما نه آنگونه که در من شوقی برای بیرون رفتن از اینجا برانگیزد. شاید این خیابان آنقدر که باید هیجان‌انگیز نیست. اما شك دارم که بتوانم در این‌باره قضاوتی صحیح داشته باشم. چرا که مدت‌هاست هیجانی در من برانگیخته نمی‌شود. یا اگر مسئله‌ای شوری در من برانگیزد – همانند آن قاب مربع‌شکل کوچک – به سرعت به دلهره‌ای عظیم مبدل می‌شود. بنابراین می‌بایست به آنچه که علاقه‌ام را جلب می‌کند سخت بدبین باشم. چه بسا مایه‌ی غذایی شود دشوارتر از ناکامی. دل‌سردی اندوهناکی احاطه‌ام می‌کند. آنگاه اتاق را بسیار بزرگتر از آنچه هست می‌پندارم و آرزو می‌کنم کاش کوچکتر بود. آنقدر کوچک که درون سینه‌ام جا می‌شد تا می‌توانستم میان خودم زندگی کنم. در این صورت، زندانی خوشبختی بودم.

افسوس، چگونه از خاطراتم رها شوم؟ از این تصاویر پی‌درپی که پیش چشمانم به کمین نشسته‌اند؛ در حالی که آینده را پیشگویی می‌کنند. هیجانی ناشاد که به دلهره‌ای اندوهناک می‌انجامد. گمان می‌کنم عاشقی بوده‌ام که معشوق را خواهد کشت. نه با خنجرى که سال‌ها پیش از سفرى طول و دراز به رسم معمول سوغات آورده‌ام. خنجر می‌تواند آلت قتاله باشد. اما گاهی دست در ارتکاب جنایت تابع مغز نیست. بی‌آنکه دست تقدیر در کار باشد. پیشگویی جنایت را رقم خواهد زد، چون نقطه‌ی عطفی در میان خاطراتم.

گذشته، چهره‌ی شوم‌اش را از میان جریان خروشان رودخانه بیرون خواهد آورد، با دهانی گشوده دندان‌های سفیدش را به من نشان خواهد داد. آنگاه درخواهم یافت بیش از آنچه گمان می‌بردم به معشوق‌ام شبیه هستم. شباهتی هولناک که بی‌شک نعلش کش یکی از ما دو تن خواهد بود. باید قدم پیش می‌گذاشتم. می‌بایست پیشگام می‌بودم تا زنده می‌ماندم. با گامی میان رود، نه خنجری بود نه چاقوی آشپزخانه‌ای. بدرود ای عشق، بدرود!

